

موهاتونو براتون شونه کنم؟

الیزا توی فرودگاه منتظر نشسته بود تا سوار هواپیما بشه. جایی که نشسته بود، افراد منتظر دیگه ای هم بودن که الیزا اونارو نمی شناخت. همین طور که منتظر بود، کتاب مقدسش رو در آورد و شروع کرد به خوندن. یک دفعه احساس کرد که همه مردم اطرافش دارن بهش نگاه می کنن. الیزا سرش بالا کرد و متوجه شد که دارن به یک جایی درست پشت سر اون نگاه می کنند. برگشت تا ببینه همه دارن به چی نگاه می کنن؛ و دید که مهماندار داره یک صندلی چرخدار رو رو هل می ده که زشت ترین پیر مردی که تا به حال دیده بود، روش نشسته. الیزا می گفت پیر مرد موهای بلند سفیدی داشت که فوق العاده در هم و آشفته بود. صورتش پر از چین و چروک بود و اصلاً هم مهربون به نظر نمی رسید.

او می گفت نمی دونم چرا ولی حس خاصی بهش پیدا کردم و فکر کردم که خدا از من می خواد تا بهش بشارت بدم. می گفت تو فکر کم به خدای گفتم: «اوه خداوند! خواهش می کنم، الان نه! اینجا نه!» مهم نبود الیزا چی فکر می کرد، او نمی تونست از یاد پیر مرد بیاد بیرون. و یک دفعه فهمید که دقیقاً خدا ازش چی می خواد. او باید می رفت و موهای پیر مرد رو شونه می کرد!!!

او رفت و جلوی صندلی پیر مرد زانو زد و گفت: «آقا، این افتخار رو به من میدید که موهاتونو براتون شونه کنم؟»

پیر مرد گفت: «چی؟» الیزا فکر کرد: «خوب خدارو شکر، مثل اینکه گوشاش سنگینه.»

دوباره به کم بلندتر گفت: «آقا، این افتخار رو به من میدید که موهاتونو براتون شونه کنم؟»

پیر مرد گفت: «اگه می خوامی بامن صحبت کنی باید صداتو بیری بالا، من تقریباً ناشنوا هستم.»

بنابر این الیزا دفعه الیزا داد زد: «آقا، این افتخار رو به من میدید که موهاتونو براتون شونه کنم؟»

همه داشتن نگاه می کردن تا ببینن جوابش چی می تونه باشه. پیر مرد با سر در گمی بهش نگاه کرد و گفت: «خوب، اگه واقعاً خودت می خوامی، باشه!»

الیزا می گفت من حتی شونه هم نداشتم، اما با این حال فکر کردم که این کار رو حتماً انجام دهم.

پیر مرد گفت: «توی کیفی که به پشت صندلیم آویزون به نگاهی بکن، یه دونه شونه توش هست.»

الیزا درش آورد و شروع کرد به شونه کردن. (اون یه دختر کوچولوی مو بلند داشت، پس حسابی تجربه داشت که چه جور یه گره های مور و می تونه باز کنه).

الیزا یه مدت طولانی کار کرد تا بالاخره آخرین گره رو هم باز کرد.

همون موقع که داشت کارشو تموم می کرد، شنید که پیر مرد داره گریه می کنه. رفت و دستشو روی زانوهای مرد گذاشت و جلوی صندلیش زانو زد و

مستقیماً به چشمش نگاه کرد. و گفت: «آقا، شما خدا رو می شناسین؟»

جواب داد: «بله، البته که می شناسم. می دونی، همسرم به من گفت تا تو شکل دوست داشتن خدارو

نشناسی نمی تونی با من ازدواج کنی. منم همه چیز رو راجع به نوع دوست داشتن خدا یاد گرفتم و سالها

پیش ازش خواستم که به قلب من بیاد. قبل از اینکه با همسرم ازدواج کنم.»

پیر مرد ادامه داد: «می دونی، من الان تو راه رفتن به خونه هستم؛ برای اینکه همسرم موبینم. من برای

یه مدت خیلی طولانی توی بیمارستان بودم، و باید یه جراحی توی این شهر که کلی از خونه ام دوره، انجام

می دادم. همسرم نمی تونست باهام بیاد چون خودش هم خیلی شکسته شده.»

او گفت: «من خیلی نگران موهام بودم که چقدر آشفته به نظر می رسه، دلم نمی خواست که همسرم منو

با این قیافه و وحشتناک ببینه، و خودم هم نمی تونستم موهامو شونه کنم.»

همین طور که داشت از الیزا به خاطر کارش تشکر می کرد، اشک از گونه هاش پایین می ریخت. او پشت سر هم تشکر می کرد.

الیزا هم گریه اش گرفته بود. همه مردمی که اون جا شاهد ماجرا بودن، اشک می ریختن. همین طور

که همه شون داشتن سوار هواپیما می شدن، مهماندار که خودش هم گریه کرده بود، الیزا رو متوقف کرد و

پرسید: «چرا این کار رو کردی؟» او اون جادقیقاً فرصت مناسب بود، چون در ی باز شده

بود تا بشه محبت خدارو با یک نفر در میون گذاشت.

الیزا گفت: «ما همیشه طریق های خداوند رو درک نمی کنیم، ولی آماده باش، خدا ممکنه از ما استفاده

کنه تا نیاز کسی رو برطرف بکنه، همون طور که نیاز این پیر مرد رو برطرف کرد. و در همون لحظه، یه

جان گمشده رو که نیاز داشت تا از محبت خدا بشنوه، صدا زد.»

پای بزرگتر، قلبی بزرگتر

هوای نابهنگام گرم بود و هر کس در جستجوی مفری بود برای

رهای از آن. به همین خاطر، توقف جلوی مغازه بستنی فروشی امری کاملاً طبیعی به نظر می رسید.

دختر کوچولویی که پولش را محکم در دستش گرفته بود، وارد بستنی فروشی شد.

بستنی فروش قبل از آنکه او کلمه ای بر زبان جاری نماید با اوقات تلخی به او گفت که از مغازه خارج شده و تابلوی روی در را بخواند و تا وقتی که کفش پایش نکرده وارد مغازه نشود. دختر که به

آرامی از مغازه بیرون رفت، و مرد درشت هیکیلی به دنبال او از مغازه خارج شد.

دختر که کوچولو مقابل مغازه ایستاد و تابلوی روی در را خواند: «ورود پابرهنه ها ممنوع!» دختر که در حالی که اشک از چشمانش بر روی گونه هایش می غلتید راهش را گرفت تا برود. در این لحظه مرد درشت

هیكل او را صدا زد او کنار پیاده رو نشست، کفش های بزرگ نمره ۴۴ خود را در آورد و در مقابل دختر کوچولو جفت کرد و گفت: «بیا اینو پات کن. اگر بتونی یه جور ی آنها را با پاهات بکشی، می تونی بستنی ات را بخری.»

مرد دختر کوچولو را بلند کرد و پاهای او را توی کفشها میزبان نمود و گفت، بس که این کفشارو با پاهام این ور و اون ور کشیده ام.

خسته ام. تابری و بر گردی من اینجرا راحت می شینم و بستنی ام رامی خورم. چشمان براق دختر کوچولو هنگام هجوم او به سمت پیشخوان و خریدن

بستنی صحنه ای نبود که از ذهن زدوده شود. بله، او مرد درشت هیکیلی بود، شکم

گنده ای داشت، کفشهای بزرگی داشت. اما مهمتر از همه، قلب بزرگی داشت.



دستهای گرم

جیب های پالتوی دختر شش ساله ام را تمیز می کردم که از هر کدام از آنها یک جفت

دستکش پیدا کردم. با علم به این که یک جفت دستکش برای گرم کردن دستانتش کافی است، از

او علت همراه داشتن دو جفت دستکش در جیب های پالتویش را جویا شدم. او پاسخ داد: «من خیلی وقته که

این کارو می کنم، مادر. می دونی، بعضی از بچه ها بدون دستکش به مدرسه میان و اگه من یک جفت دیگه

همراه داشته باشم، می تونم اونو به یکی از دوستانم بدم تا دستاش گرم بشه.»

مانمی توانیم فقط برای خودمان زندگی کنیم. هزاران رشته مارا به

همنو عانمان وصل کرده!